

و در انتهای این صدها ..

« . . اگر میتوانی چند روزی را با من سرکن؛ پری جان! مرا تنها نگذار من . »
« بد لجوئی تو نیازمندم »

« لوکیسا » ، خودش را کشت، این حرف توی گوش پری صدای
مهیبی داد .

این صدا سنگین تر از بتك آهنگران بر مغز من فرود آمد .
سرم کیج خورد دیدم هم خودم دور اتاق میگردم و هم اطاق دور من
می گردد .

بیحال تر و بیحس تر از نعش روی تخت خواب افتادم .

« لوکیسا » با زهر « سیانور دو پطاس » خودش را کشت

این جمله، سیاه تر و سوزان تر از دود توی چشم فرورفت و پلکهای دردناک
من از وحشت و بیم روی هم افتاد .

چرا؟ آخر چرا خودش را کشت ؟

هرگز این باور شدنی نیست . نه، من باور نمی کنم که رشته جان او بادستهای
قشنگ خودش از هم گسسته باشد .

حتماً او را کشتند یا . . چه میدانم شاید دروغ میگویند و میخواهند پیر حمانه
سربس پری بگذارند ولی چه بگویم که حقیقت بر دل هیچکس رحم نمیکند .
حقیقت هرگز تکذیب نمیشود .

حقیقت اینست که « لوکیسا » همان دخترک طنناز ایطالیائی، لب و دهان
شیرین و شاداب خود را در جام زهر فرو برد و عمر شورانگیز و سرشار خود را غرق در
اندوه و آلوده باشك بخاک مزار تسلیم ساخت .

آری، این حرف راست است . راست است و گرنه مرا - من تازه از کوچه
برگشته را - بزاری زار روی تخت نمی انداخت و بدین بی انصافی قلبم را در هم
نیفشرد و جان مرا ظالمانه بلب نمی آورد .

« لوکیسا! این چه کاری بود که کرده ای؟ چرا خودت را کشتی؟ درد تو چه
بود؟ درد بیدرمان تو چه بود؟ چه کس را دوست میداشتی که ترا دوست نمیداشت؟ چه
آرزو کرده بودی که از دسترس تو بدور بودا

لوکیسا! تو با آن قامت رعنا؛ با آن بوکله های فراوان که همچون مفتول
های طلا بر پیشانی روشن و روح افزایت زیبا تر از يك تاج زرین میدرخشید .

تو با آن چشمان آبی و عمیق که دورنمای دریاچه هارا بهنگام غروب نشان
میداد ؛ تو با آن شکل ماه و شیوه شیوا، چه کم داشتی، که خود را نابود کردی

خدای من! آیا اینطور است! آیا لوکیسا « رحمت » را دوست می -

داشته و چون زندگی «پری» را سد راه سعادتش می‌دید بزندگی خود خاتمه داده است ؟

وای ! اگر اینطور باشد که حتما لوگיסا دختر احمقی بوده است .
خدا نخواستہ باشد کہ یک چنین لعبت دلارا بدین کوچکی و کوتاهی فکر کند .

رحمت کسی نیست کہ دختری بخاطرش خودکشی کند . رحمت هم آدمی شده کہ انسانی بفرورور و جلوہ و جمال لوگיסا از غم دوریش بہ زہر قاتل پناه ببرد .

پس این دخترک مقبول «رم» شملہ ای بود کہ در میان یک مشت لای ولجن فرورفت و نور و حرارت خود را در عمق منجلاب ها از دست داد . برو لوگيسا : کہ تو ہم داخل آدم نبودی و گرنہ رحمت لیاقت عشق آتشین ترا نداشت . بخودم و بفکر خودم خندیدم یعنی چه ؟ . حال است کہ دختر قشنگ دکتر تینوچی بیسرول ولوده ای مانند پسر عموی من دل ببندد و این دل بستگی را تا سرحد جنون امتداد بدهد و بعد جنون رسوا و رسوا کننده خود را بخاک بسپارد ولی من چه گناه کرده ام کہ باید از مرگ ناپہنگام این دوشیزہ دلاربا لحظه بلحظه بمیرم و زنده شوم !
گرفتم کہ من گناہکار ، ولی خداوند الوگيسا کہ دختری گناہکار نبوده است ، خداوند تو بگو کہ چرا دوست من خودش را مسموم ساخته است !

اوه . . . از دور می بینم . همه چیز را می بینم شهر لندن را در شکوہ و حشمت بی اعتنائیکہ بتواند بر همه جا سایہ افکنندہ و با همه کس ناز کند تماشا میکنم و در امواج نور و نعمت و ہلہلہ و ہیاہوی این شهر اتومبیلی ہم غرق در اندوہ و محنت بسوی کلیسا می رود تا امانت عزیز ی را کہ در دل دارد بکلیدار خانہ خدا بسپارد .

این امانت دوشیزہ ای جوانمرک است کہ مقدر بود در پایان عمر بیست سالہ اش با من آشنا شود .

«لوگيسا» کام ناکر فته دل از دنیا برداشته است .
خدای من تو میتوانی کہ عروس ناکام مارا در بہشت زیبای خود کامیاب و کامکار سازی .

ولی ہرچہ بود حیف بود . حیف بود کہ لوگيسا بمیرد حیف بود یک خرمن گل با سمن را آغشته بایک کیلاس زہر تلخ بزیر گل پنهان کند .
لوگيسا با این کاریکہ کردہ نہ تنها جوانی و زیبائیش را ناپہنگام بر باد دادہ بلکہ بناموس زندگی ہم خیانت روا داشته است .
ماچہ زشت و زیبا ، چہ بدبخت و چہ خوشبخت ، ہرچہ باشیم پیش از ہمہ کس و ہمہ چیز با اجتماع تعلق داریم .

ما مال مردم هستیم پس بنا مربوط نیست که درباره مرگ و زندگی خود تصمیم بگیریم .

عزیز دلم! چه جرات کرده‌ای که در حق مسلم اجتماع مستبدانه دست فرو بردی و چه جرئت کردی که گوهر گرانبهائی را از دست اجتماع ربوده‌ای !
ناگهان پیادم آمد که پاکت دیگری هم ضمیمه این نامه جاانگداز بود و پیادم آمد بولندا نوشته بود که «لوگیسا» بخاطر تو یادداشتی فرستاده است .
بیدرنك از روی تخت برخاستم و دیوانه‌صفت آن پاکت سنگین را که سنگین‌تر از کوه بر جانم فشار می‌آورد گشودم .
ای عجب! من در فکر های خود سخت باشتباه رفته بودم .
آری من اشتباه کرده بودم و حقیقت این است که «لوگیسا» شخصاً تعریف می‌کند :

سرگذشت لوگیسا

۱۰ آوریل

«... همه کس را دیدم. با همه چیز وداع گفتم . دستم بدامن پدر و مادرم نمیرسد ولی عکسشان در برابرم تا آخرین لحظه زندگانی خواهد بود. پس حسرت دیدار پدر و مادرم را هم ندارم تنها تو مانده‌ای که باید بحرفهای من گوش بدهی و تنها تو هستی که از پنهان‌ترین اسرار قلب من آگاه خواهی شد .
« قلب من هم در پهلوئی من نشسته است قلب من گواه من است که در این هنگام - یعنی هنگام بدروود جوانی خود - بتو دروغ نمی‌گویم .
« پری! از تو، از روح مهربان تو، چشم و دل سیر تو خیلی زیاد تعریف نمی‌کنم، ولی باید بگویم که شخصیت تو مرا شیفته دختران ایران ساخت. افسوس که فرصت زیادی ندارم، و گرنه میخواستم عمر کوتاها را در آغوش گلها و سبزه های کشور زیبای شما پایان رسانم .
« پری روده درازی دیگر خوب نیست، زیرا بیش از یکی دو ساعت دیگر مهلت ندارم و دلم میخواهد ترا از خودکشی خود آگاه سازم .
« البته باز هم روده دراز است اگر بگویم که دیگر زندگانی برایم دشوار شده و تماشای این دنیا چشمان مرا خسته کرده است ، زیرا می‌بینی که بادست خود «صلیب» خودم را تراشیده‌ام . بنابراین بگذار در دلم را بگویم »

دختری بودم که زودتر - شاید خیلی هم زودتر - از دختران دیگر - پیدار شدم ، مثلاً در ده یا زده سالگی البته در قاره اروپا این حرف قدری تازگی دارد ، زیرا دنیای نمناک ما با آزادی کافی در اجتماع مختلط خود نمیگذارد دخترها پیش از بهار نوزده و بیست بشهر برسند و نمیگذارد يك دختر ده یا زده ساله دهسال جلوتر از موسم طبیعی همچون زنهای جوان فکر کند . ولی من

اینطور شده بودم .

من میوه زود رسی بودم که نمیتوانستم رشد غیرعادی خود را بپذیرم و مسازم .

بالاخره درس چهارده در پیچه قلبم بروی دنیا گشوده شد و دیدم که سخت تشنه عشق و آشنائی هستم و دیدم که اگر دل دیوانه ام را سرگرم نسازم ، خودم دیوانه خواهم شد . اما در عین حال همچون روزه داری بودم که فکر نمی کردم این گرمسنگی و تشنگی من با میوه جنگلها و آب دریاها بسه سیری و سیرابی خواهد رسید .

بسیار با مناعت و سنگین دل و سرسخت بودم و بخاطر ارضای این خوی خطرناک ، جز دلربائی و دل آزاری چاره ای نداشتم و نمیدانستم که این مرض ، این خود خواهی و کبریا عاقبت قاتل من خواهد بود .

امروز دل میر بودم و فردا همان دل را لگدمال میکردم بیشتر بیک پزشک شباهت داشتم که بیمارهای گوناگون را بازدید میکند و از بالین این مریض بسراغ آن مریض میرود ، اما جز امتحان «مرض» ها هدف دیگری ندارد . من هم با هر جان بیماری آشنا میشدم همینکه بیماری ویرا میشناختم از جانش دست برمیداشتم .

برای من کافی بود که «او» به بیچارگی خود اعتراف کند . نخستین جوانی را که در این میدان از پای در آوردم «شارل بوریت» افسر نیروی دریائی فرانسه بود که جوانی بلند بالا و نجیب بود .

یک ماه تمام سر بسرش گذاشتم و در راه فریب دادنش رنج بسیار بردم و بالاخره رشته مهر خود را بدل و جانش پیچیدم آن روز که برای دهمین بار از زبان وی بعشق خود اعتراف گرفتم برای همیشه ترکش گفتم .

دیگر بسراغش نرفتم و حتی در آن نیمه شب که شنیدم جان میسپرد و از همه جهان آرزوی دیدار مرا داشت بیدارش قدم برنداشتم ؛ دلم نخواست هوس نکرده بودم که «شارل» را ببینم . دارد میمیرد؟ بمیرد بمن چه ربطی دارد .

«شارل» هر چه بود برای من «مرد» نبود، زیرا برآستان عشق دختری بزانو درآمده و بجز خود اعتراف کرده بود با اینکه خودم این کار را کرده بودم یعنی خودم پنجه بتار و بود قلبش زده بودم، باز هم بار گناه را بردوش وی گذاشتم .

«شارل بوریت» مرد و خبر مرگ وی برای من بیش از یک حادثه ساده اثر نداشت .

خوشم آمده بود تقریباً از کار خود خوشحال بودم، چون میدیدم که از امتحان خوب درآمده ام .

پس باید این جریان را تجدید کنم تا جوانم ، تازیانی دارم باید با مرد های روزگار پنجه درافکنم و بالاخره به آن «مرد» تسلیم شوم که «مرد» باشد

بنا بهمین عقیده دامن همت بگمزرده بجان «ژاک ماریستو» افتادم ژاک يك نویسنده جوان پیش نبود واهل ولایت خودمان هم بود .
زنها از «ژاک» تعریف زیادی میکردند و من در نتیجه دو سه ملاقات توانستم رشته جان ورك خوابش را بدست بیاورم ولی بسادگی و صفای تمام در انتهای دو ماه گوشه نشین و آواره وطنش کردم حالا معلوم نیست کجاست کم کم اسم و آوازه ام در ایتالیا پیچید و مرا بنام يك دختر بد عهد ولوس مشهور ساخت ، اما خدا میداند که من جز امتحان جنس «مرد» هدف دیگری نداشتم من لوس و هرزه نبودم .

در مسافرتی که اخیرا با پدر و مادرم به آسیا کرده ام همچنان آرام ننشستم . همه جا کارم این بود که مردها را بازیچه دست خود قرار دهم و آنها را کام نایافته از خود دور سازم .

«رحمت» توهم بازیچه ای از این بازیچه ها بود . افسوس کسه تو در میان من و او حریم محترمی بودی ، وگرنه قطعا او را هم «دست بسر» کرده بودم . پری عزیز ! زیاد حرف زدیم و آنرا که باید برای تو بگویم هنوز نگفتم .

ماجرای من با پسران جوان مردم دوباره از شرق به غرب رسید و بالاخره سروکارم با چارلز فریکر» افتاد . «چارلز» همین پسر از آهن سردتر و سخت تر و سنگین تر ، همین شوهر مری ، همین خواهر «ماکپاری کلاین» ممکن است روزی گذار تو هم به انگلستان بیفتد و توهم این «چارلز» را ببینی .

خواهی دید که این آقا ، جوان زیبای نیست و خواهی دید که وی بسیار بسیار با «لسلی هوارد» شباهت دارد .

يك چهره کشیده سرخ مانند سرخ بوستان آمریکا باموی هم رنگ خون و قیافه آرام و پیشانی بی اعتنا ولی بسیار نجیب

من بهمراه خواهرم بانگلستان رفتم و در دومین شبی که بلندن رسیدیم این چارلز از مادیدن کرد . من از بی اعتنائی وی خشمناک شدم و تصمیم گرفتم بهر قیمت ولو بقیمت آبروی «بولندا» - باشد مسخره اش کنم .

ابتدا بانگاههای لبریز از عشق و شهوت ، با چشمانش بازی کردم ، ولی دیدم این بیجیا چشمان مرا بیازی نمیگیرد . بخاطرش لبخند زدم ، با او شوخی کردم ، سر بسرش گذاشتم ، اما حیف . حیف که دست و پا زدن من آهن سرد کوبیدن بود .

حتما فیلم تماشایی «بر باد رفته» را دیده ای که «ویویان لی» چه بلاها بر سر «لسلی هوارد» در می آورد و هر چه میخواهد خود را بجای «آملی» جا کند ، نمی شود که نمیشود ، کار من هم با این «لسلی هوارد» دوم بهمین جاها

کشیده بود ، یعنی هرچه میکوشیدم که اندکی فکرش را از « مری » بسوی خود منحرف سازم ممکن نبود .

« چارلز » با ادب و نجیب بود ، اما جز بوجود همین مری « وارفته » بهیچ موجود دیگر فکر نمیکرد و این بی اعتنائی داشت مرا میکشت .

پری ! از خدا که پنهان نیست از تو چه پنهان کنم ، یواش یواش احساس کردم که من این « چارلز » سرخ پوست را دوست میدارم و احساس کردم که دور از این جوان زندگی برای من محال است .

چند شب تاسپیده دم بیدار نشستم و بادل خود دل هر جایی و در بدر خود - جنگیدم تا بالاخره چند شب پیش در این جنگ که بادل خود داشتم مغلوب شدم و هنگامیکه باهم درهای پارک قدم میزدیم صاف و صریح و ساده عشق خود را بدو اظهار نمودم .

به چارلز گفتم که ترا دوست می دارم و باو گفتم که بی تو نمیتوانم زندگی کنم و بدو گفتم که اگر دست حمایت بطرف جانم پیش نیآورد بادست خود جان مرا بخطر سوق داده است . ولی این پسر خون سرد خنده ای خشک سر داده گفت :

— بسیار معذرت می خواهم که میگویم من شما را دوست نمیدارم !

ایوای ، ایخدا ، پری تو فکر کن فکر کن که این حرف برای دختری مانند « لوکیسا » چه حرف کشنده ای است .
من شما را دوست نمیدارم .

ایکاش چارلز هم مانند لسله هوارد گفته بود که من زن دارم و نمیتوانم دختر دیگری را دوست داشته باشم .

ایکاش میگفت من ترا دوست نمیدارم ولی هنگام ادای این جمله گرم میشد ، داغ میشد . واخ چه بگویم ؛ ایکاش طوری ادا میکرد که من بفهمم بیک آدمیزاد چنین رازی را ابراز کرده ام نه گرم شد ، نه داغ شد نه بهانه آورد ؛ فقط بنا به آداب دانی و اتیکت گفت که معذرت میخواهم ولی ...

دیدم دیگر نمیتوانم پایبای وی راه بروم و دیدم نمیتوانم ، یعنی مناعت و خود خواهی من اجازه نمیدهد ، ازیک چنین « سنک » ازیک چنین « یخ » تنها کنم مرا بخانه برساند ، در صورتیکه هرچه فکر میکردم میدیدم باز هم این « سنک » را ، این « یخ » را ، همین موجود دل آزار و دل شکن را هر چه هست ، از همه کس و همه چیز بیشتر دوست میدارم . دل آزرده و دل شکسته گفتم میخواهم برگردم ولی « چارلز » هم چنان بی اعتنا بود ؟ حتی « پیپ » خودش را هم از کنج لبش دور نیساخت .

— اجازه میدهید شما را بمنزل برسانم ؟

فریاد کشیدم :

— نه ، نه هرگز اجازه نمیدهم .

— پس خدا حافظ .

کلاه خودش را با احترام من برداشت و بامتانت و آهستگی حیرت انگیزی از من دور شد .

چه بگویم ؟ بگویم که خودم را بخانه خواهرم رسانیدم ؛ یا بهتر است تعبیر کنم که بالاخره نعش من بخانه خواهرم رسید .

نعش من بخانه خواهرم رسید و برای نخستین بار در زندگانی خود بیک مرد سنگین دل و بیرحم و خشن برخورد کرده بودم و این «برخورد» مرا خرد کرده بود .

چرا نگویم که این آدم هرچه بود مردی جوانمرد بود و در برابر يك دختر فتنه انگیز و افسونكار ، باتوانائی مردانه ای توانست خودداری کند !

بری جان ! شبی بروز آوردم که دشمن تو يك چنین شب را هرگز بخواب نبیند و برای فردا ، این دنیای وسیع ، در پیش چشمم از روزنه سوزن تنگتر و ناراحت تر جلوه کرده است .

حالا که دارم برای تو درددل میکنم بی خبر از انقلاب قلب خود نیستم .

آهسته آهسته این زهر جانگزای کار خود را میکنند و من هم لحظه بلحظه دنیا را در چشم انداز خود سیاه تر و تیره تر می بینم .

دنیا همین است ، دنیا اینطور است ، تلخ است ، سیاه است ، سنگین است ، رویه پرفته همان خانه ویرانست که پیشوایان دین ما گفته اند و من دیگر باین دنیا يك ذره علاقه و الفت ندارم .

بری ! برای آخرین بار پیش تو اعتراف میکنم که من «چارلز» را دوست میدارم ، همین آدم بی اعتنا را که فقط بنامزدش «مری» فکر میکنند ، من همین مجسمه بی دل و بی دلخواه را از صمیم قلب میپرستم .

بری ! یاد آن شب بخیر : آن شب که توی هوا پیما بیداری و شب زنده داری بروز رسانیدیم و یاد آن شب خوش باد که من و تو «بولندا» در پاریس ، در آن کافه کوچولو سلامتیم هم چند کیلاس نوشابه نوشیدیم .

بالاخره یاد زندگی بخیر که تاکنون خوش گذشته و از اکنون که میخواهد ناخوش بگذرد ، من هم تیشه بر ریشه اش میگذارم و تار و پودش را از هم میدرم . دیگر چشم سیاه شادونمی توانم بنویسم .

بری ، مرا ببخش مرا ببخش ، بری جان بیاد من باش . خدا حافظ ، بری خدا حافظ ..

دوست جوانمرك تو ...

لوگینساتینوچی»

این صفحه پانزدهم بود که تمام شد از جان شما بدور که عمر مرا هم به آخر رسانید

بسوی انگلستان

گلین هنوز نیامده و هنوز «رحمت» از «برن» بازنگشته است اما دل من در هوای مسافرت به انگلستان بال و پر باز کرده است .

من میخواهم بروم ، میخواهم بسوی لندن بروم تا «بولندا» ی عزیزم را ببینم تا مزار «لوکیسا» ی ناکامم را در اشک چشمانم غرق سازم .

آه ! پروانه ، پروانه کجایی تویا در این سفر تماشایی اینقدر تنها نمان .

پروانه ماه من ! این مجال است : این مجال عقل است که من تو نازنین روح را فراموش کنم . من همیشه پیاد تو و در هوای تو خواهم بود .
برحمت اینطور نوشتم :

«پسر عموی عزیزم چه خوب بود که این حقیقت با آفتاب نمی افتاد . و من همچنان خواهر تو بودم زیرا راستش این است که تو هر چه هستی بهتر اینست که برادر من باشی . رحمت ! دوستان ایتالیایی من از من دعوت کرده اند و من نمیتوانم تا بازگشت تو معطل بمانم بنابراین بوسیله همین یادداشت از تو خدا حافظی میکنم بآنکه گلین مهربان باش نه از تو پذیرائی خواهد کرد .

«رحمت ! بخدا ، بروح مادرم . یا تو شوخی ندارم باید بگویم که دیگر هرزگی و ولگردی عقب این زن ، دنبال آن دختر افتادن ، شبها توی کاباره ها و کافه ها ام دادن و روزها اینجا و آنجا در هوس چشم چرانی و شهوت رانی پرسه زدن را کنار بگذار تو هم یکی از این دختر های قشنگ را انتخاب کن و بگو تا بخاطر تو دست بالا کنم . نمی فهمی ؟ اگر رضای من و رضای روح گذشتگان مرا میخواهی همین است و این را هم بتو بگویم که در فکر من نباش ؛ زیرا تصمیم گرفته ام که برای همیشه خواهر تو باشم و مصلحت من و تو هر دو اقتضا میکند که اینطور باشد .

تا بیک آینده نامعلوم . خدا حافظ . پری»

چه میدانم شب است یا روز . فقط همین را میدانم که در هوا پیما قرار گرفته ام و این پرنده آهنین بال غرش کنان موج هوا را چاک میزند و بسوی اروپای باختری پرواز میکند .

هنوز آفتاب روح افزای ماه آوریل بظهر نرسیده در خاک انگلستان فرود آمدیم و من بنا بیک آدرس مبهمی که در دست داشتم براننده دستور دادم مرا بشهرستان «تورز» برساند .

ابرهای بهاری بر بیشه های «هارتون» گوهر اشک میریخت ، عطر اقیانیا قضا را از شمیم روح افزای حیات لبریز ساخته بود ولی دل من ، دل شیدای من ،

آرام و قرار نداشت .

در آستان ویلای مجلی پیاده شدم و به تکه زنك فشار دادم پیر زنی که شباهت زیادی به « گلین » خودمان داشت ، ولی متاسفانه « مسز کلامپ » نامیده میشود در را برویم گشود و بالحن مخلوطی از انگلیسی و فرانسوی بمن تعارف کرد و من هم بی گفتگو بی آنکه بگویم کسی را میخواهم ببینم از میان گلها و کاجهاییکه بردو سوی خیابان به پیش پای من برک سبز و گل سرخ می افشانند در گذشتم و در انتهای این جاده کوتاه بتالار نسبتاً بزرگی راهنمایی شدم .

منهم حیران بودم ، زیرا انتظار نداشتم که جز بولندا میزبان دیگری از من پذیرایی کند و آن دختر ماهر و هم عجب کرد زیرا بجای میهمان خود دختر دیگری را در برابر خویش مشاهده نمود. آخر او هم میهمانی داشت که احتمال میداد آنروز بدیدارش برود.

آهسته گفت « هللو » و بعد خود را بمن معرفی کرد :

- میس « جسکاهادن » و من هم باشرم و افعال نام خویش را بر زبان راندم و اضافه کردم که بدیدار مسز « بولندا کلاین » همسر « ماکهاری کلاین » آمده ام .

اینجا بود که هر دو خندیدیم، ولی « جسکا » مهربان تر از آن بود که بگذارد باین زودی برگردم .

دخترك تصدیق کرد که این ویلا تا چندی پیش در اجاره سروان کلاین بود ولی يك هفته بعد از آنروز که خواهر خانمش لوکیسا اتحار کرد این خانواده بسوی لندن رخت عزیمت کشیدند.

مسز کلامپ برای ما قهوه حاضر کرده بود و این پذیرایی لطف آمیز و ادا دارم ساخت باز بنشینم و باز هم با این دخترك نیمه شرقی حرف بزنم .

جسکا از سر گذشت لوکیسا چندان اطلاع نداشت و چون خود دختری ورزشکار بود اظهار میکرد که این دسته از دوشیزگان فدای سستی بدن و اضطراب شدید اعصاب خود میشوند و معتقد بود که برای دوشیزگان در راه پیروزی بر حوادث زندگی و بهران جوانی پناهی مطمئن تر از ورزش نیست .

« جسکا » کتاب فراوانی داشت که اگر آنها را مرتب میکردند ، تقریباً يك کتابخانه حسابی تشکیل میداد .

« جسکا » دیوانه کتاب بود و میگفت هرگز دوستی بر استگونی و مهربانی و وفاداری « کتاب » نیافته ام و میگفت که زیبایی زندگی و لطف جوانی و رشد فکر و روشنی قلب و پرواز روح همه را بکجا جمع کرده و در میان جلد گذاشته و بدو نام (کتاب) بخشیده اند .

(جسکا) یعنی زبان (جسکا) با من اینطور حرف میزد ، اما راستش

اینست که دلش جای دیگر بود. انگار تازگی‌ها سرش بکتاب زندگی هم گرم شده بود مثلاً بایک کتاب «گویا» که نه راستگو و نه مهربان و نه وفادار است میرفت دست و پنجه نرم کند، آخر بمن کسه نباید یاد دهند من میتوانم در همان نخستین لحظه، آیات عشق و آرزو را بر پیشانی دختران جوان بخوانم بنا بر این اطمینان میدهم که «جسکا» یک دختر عادی نبود، ولی من که فضول نبودم تا در کارهای خصوصی مردم بیپرده دخالت کنم.

- ببخشید، خانم! آیا میتوانید مرا به نشانی سروان «کلاین» راهنمایی کنید؛ تا کنون کسه شاید نیم ساعت گذشته بود، این دختر از روز و روزگار من نپرسیده و نخواسته بود بداند که یک دوشیزه ایرانی در اروپا چه میکند و بدو بروی شهر «لندن» بخاطر کدام گمشده میگردد.

در این هنگام با چندتا راست چندتا دروغ، از ماجرای خودم سخن گفتم و با همین چند کلمه به ماجری خاتمه دادم.

«جسکا» اصرار زیادی نکرد که مرا پیش خود نگاه بدارد، ولی خواهش کرد که با هم بوسیله اتومبیل خودش، از «تورز» به لندن برویم. خداوند! از کجا معلوم است که وی در آنجا سرو سودائی ندارد و امشب هم برای وی شب شورانگیزی نیست.

بمن بگوئید در این دنیا کدام سراسر است که سودا ندارد و کدام دل است که آرزو مند نیست! هر کسی آرزوی خود را میشناسد و بدنبال آرزوی خود پرمیزند. این تنها منم، این تنها «بری» است که نمیداند درین دنیای بزرگ آرزویش چیست و آزارش چیست!

دیگر از «بولندا» نپرسید که وقتی چشمش بمن افتاد، چه کرد. «بولندا» انگلیسی نبود که خون سرد و بردبار باشد این دخترک ایتالیائی این جان در کنار مدیترانه پرورش یافته و از آفتاب نیمه گرم جنوب اروپا نور و حرارت گرفته، تا مرا دید دیوانه وار بسوی من پرکشید و پروانه صفت در آغوشم فرودفت.

واخ! پروانه! ای روح سبکبال بهشتی که هر کار که میکنم نمیتوانم از فکر تو آرام و آسوده بمانم.

آخر نمیدانم چه رازی در این میان است که نمیگذارد رمز نام تو از لوح خاطر من محو شود.

این «بولندا» نبود این یک دختر بیگانه نبود که سر بسینه من گذاشته بود، بلکه پروانه همان دوست و خواهر و از دوست و خواهر عزیزتر من بود که باری از آسمان بزمین آمده و دست در آغوش پری افکنده است.

«ماک هاری» با خانمش بخاطر گردش و تفریح بخیا بان آمده بودند، ولی دیدار من هر دو را از گردش و تفریح بازداشت. با هم به منزل برگشتیم. دو قطره اشک. فقط همین دو قطره که از چشمان مست «بولندا» فرو چکید،

کافی بود از هم جوانمرگی و ناکامی لوگسا حکایت و شکایت کند :
- پری انگار که تو میدانی قضیه از چه قرار بوده است .
- آری ، میدانم ، میدانم .

دیدم معینا این تازه عروس می خواهد داغ کهنه را تازه کند ، اما من از
بس برایش فلسفه و حکمت و منطق و برهان آوردم ، تعزیه را تمام کردم .
در این موقع نام (جسکا) را به میان کشیدم .
«بولندا» از این دختر انگلیسی خیلی تعریف کرد تا آنجا که دیدم در عقیده
خود نسبت بمیزبان ناشناسم بخطا نرفته ام .
اساسا دخترها همه خوبند ، همه مهربان اند ولی دختران ایران موجودات
عزیزی هستند که «هرچه همه خوبان دارند» خود بتنهایی دارا هستند .
سلام بر شما ، ای دوشیزگان ایران ، ای دختران نازنین وطنم ، سلام پری بر
شما باد و روح پری همیشه در پیرامون شما پرپر میزند و همه جا در کنار شما آشیان
دارد شما در انبوه دختران جهان مانند ندارید .

دو کلمه از آرزو

امشب ، شب شور انگیزی است .

امشب شبی است که چندان آسایش و آرام ندارم و دلم می خواهد بیاد شبهای
بیداری و روزهای بیقرار گذشته ، چند لحظه بیدار و بیقرار بمانم .
به «رحمت» ، باین پسریکه دیگر رمز و راز وجودش را در نظر من از دست
داد ، و پسری از پسران عادی مردم بیش نیست فکر میکنم ، زیرا شنیده ام که بدنبال
من سربکوه و دریا گذاشته و اینجا و آنجا پی من میگردد .
اکنون میتوانم بگویم که نوبت سوختن و گداختن و رنج بردن و جان کندن
رحمت رسیده و روز ، روز آسودگی و آرامش خاطر من است .
کلین میگفت که وقتی آقا از مسافرت ناگهانی شما اطلاع پیدا کرد همچون
برق زدگان بر سر جا خشکش زد و تا چند لحظه از حس و حرکت فروماند و بعد ،
بی آنکه حرفی بزند و حرفی بشنود از خانه بیرون رفت .
رحمت دیگر عاشق و آشفته من است ولی افسوس که پری دیگر آن پری
سالهای پیش نیست !

من در دریای عشق ، در گلوی غرقاب مهیبی فرو رفتم ، اما در اعماق این
غرقاب گوهر گرانبهائی بچنگ من افتاد که مرا از همه بی نیاز ساخت .
گوهر بی نیازی؟ گوهر امتناع؟ گوهر همت بلند همت و اندیشه عالی ، چه .
بگویم این ستاره ثابت را دست خدا در آسمان زندگانی من برافروخته و این پرتو
دل افروز را خداوند دلنواز برافق حیاتم افکنده است .

نه ، اینطور هم که شما فکر میکنید نیستم . سنگ و سرب و برف و یخ هم
نیستم من پری ، یعنی یکشعله آتش هستیم که خود بخود روشن و گرم و سوزانم و

نمیخواهم شعله‌های وجود دیگران شراره‌های قلبم را از خطر خاموشی بیمه کند.
من رحمت را دوست نمی‌دارم و رحمت آرزوی من نیست و همین نعمت استغنا
و امتناع من است که ویرا از «ژنو» بدنبال من انداخته و حال توی این جزیره
عظیم بریتانیا عقب دختر عموی خود می‌گردد تا گناهان گذشته خویش را جبران کند.

رحمت خود را پس از یک هفته به «تورز» رسانید و با راهنمایی جسکا از
آنجا به لندن آمد، اما در آن موقع به «وینچستر» رفته بودم.
آخر «مری» هم از من دعوت کرده بود، به علاوه من سخت تشنه تماشای
«چارلز فریگر» بودم.

میخواستم این «لسلی هوارد» دوم را ببینم و بدانم که چگونه دل از دست
دلربای دوست ناکامم ربوده و چه بیرحم و سخت دل بوده که برك دختری همچون
«لوکیسا» راضی شده است.

آنجا هم جای خوبی بود و «چارلز» را با آستین‌های بالا زده دیدم که
قیچی باغبانی در لای انگشتانش فشرده میشد.

درست بهمان شکلی بود و «لوکیسا» برایم نقاشی کرده بود، با این تفاوت
که خیلی خونسرد تر و خیلی آرام‌تر بنظر آمد: من و «مری» فرصت مناسب تری
داشتیم تا در پیرامون حادثه اخیر باهم صحبت کنیم «مری» که از راز زندگی
«لوکیسا» چیزی نمی‌دانست، معتقد بود که وی دوشیزه خودخواه و حسود و متکبر
و در عین تکبر کمی هم جلف بود.

«مری» میگفت که مادموازل «تینوچی» خیلی خوشگل بود؛ اما ارزش
خوشگلی خود را نمی‌دانست و میکوشید که همچون پروانه پرپری باشد و هر
لحظه در کنار سبزه‌ای بنشیند و هر دم با عاشق تازه سرگرم باشد.

لیکن در این حادثه تیرش بسنگ خورد و تیر بسنگ خورده‌وی هم دست
نخورده بجان عزیز خودش برگشت و جوانی نوسال‌دانا کام ساخت. من فقط گوش
میدادم و گاه و بیگاه بنا به عادت دختران وطن خودم، اشک میریختم.

شما بگوئید که من چه میتوانم بگویم؟ آیا «لوکیسا» هرزه بود؟ آیا
یارای آن را داشتم که بگویم این دختر جوان مرك، يك روح متمرد، يك عاطفه
منحرف يك مغز ازجا در رفته و از راه پیراهه افتاده پیش نبود و میبایستی با وی
مدارا می‌کردند و از وی پذیرایی و پرستاری بعمل می‌آوردند تا آهسته و آهسته براه
عادی باز گردد.

نه هرگز از این حرفها که در ردیف اسرار من قرار داشت نمی‌توانستم
کلمه‌ای بر زبان آورم.

پس چاره‌ای جز گوش دادن و گریه کردن نداشتم.
کم کم صحبت دوشیزه «جسکا» بمیان آمد، یعنی خودم برای اینکه قصه
«لوکیسا» فراموش شود، صحبت «جسکا» را بمیان کشیدم:

- راستی ، مریجان ، این میس «مادن» زامیشناسی ؟

مری ، آه هم آلودی کشیده پرسید :

- جسکا ؛ البته که او را می شناسم .

- آری جسکا ، عجب دختر رام و آرام و آسوده ای است .

و پس از کمی مکث گفتم :

- انگار «جسکا» از آن دوشیزگانی است که در زندگانی خود «داستان»

ندارند و همچون یک دختر محصل شب و روزش وقف مطالعه است . . . او ! چه خوشبخت است .

«مری» که مانند آب زیر کاه بی سرو صدا و بی جنب و جوش بهمه جاراه

داشت و همه چیز را می فهمید ، لبخند مهر آمیزی بگوشه لب گذاشته و بـالـحـن مادرانه ای گفت :

- پری عزیز ، آن کسی که در زیر این آسمان کبود داستان ندارد کیست ؟

مگر ممکن است که آدم «آدم» باشد و داستان نداشته باشد !

همه برای خود و برای دیگران داستان دارند ، حتی جسکا ، همین جسکای اهل کتاب .

- ایوای !

- آری ، نزدیک بدو سال است که «جسکا» و «ئل» سر آقای «فرنون» خواننده

«اوپرا» دعوا دارند .

این دو دختر همچون دو کودک که برای بودن بازیچه همدیگر را

پس می زنند و هر کدام میخواهند رفیقش را دست خسالی از میدان بیرون کند و . . .

زنك تلفن ، «مری» را از جایش بلند کرد و تا او دوباره بجای خود

برگردد ، من بمشق جسکا فکر میکردم . اما «ئل» را ندیده بودم و «فرنون»

را هم نمی شناختم ، اما برای «جسکای» نیمه شرقی که با آن لطف و حلاوت از من پذیرائی کرد دلم میسوخت .

آیا این «فرنون» چه کسی است که بچه ها بخاطرش سرودست میشکنند آیدل

وی به سوی کدام يك از این دو دلبر پرواز میکند ؟

«مری» بجای خود برگشت و دنباله سخنانش را گرفت :

- اینکه گفتم «فرنون» بازیچه ای کودکانه است راست گفتم . این پسر از

لعاظ سکوت و سردی بسیار بشوهر خودم میماند ، با این اختلاف که «چارلز» ریش

خود را بدست من سپرده ، ولی ریش «فرنون» هنوز بدست کسی سپرده نشده است

والته فرنون باید « بگو بخند » تر و «دل زنده» تر باشد و معهذا اینطور نیست .

با «جسکا» با «ئل» و پادختزان دیگر . . . همه را بيك چشم مینگرد و با همه

آرام و نسبت بهمه خون سرد است .

چه میدانم ؟ از کجا معلوم است که «جسکا» و «نل» راست و راستی «فرنون» را دوست داشته باشند ؟ کسی چه میداند !
شاید بدشمنی یکدیگر و برای اینکه حرف خود را بکرسی بنشانند ، بر قابت هم برخاسته اند .

دیدم که این حرف «مری» کمی بحقیقت نزدیکتر است . زیرا خودم زن هستم و ماهیت تمایلات زن را درست می شناسم . طبیعت ما حسود و افزون طلب و حقرباست .

ما گاه بیگانه ، تنها برای اینکه دختر دیگری را از میدان دست بسر سازیم عشق و آرزوی خود را زیر پا گذاشته و تقریباً خود را در راه شکست حریف فدای کنیم از همه چیزمان دست میکشیم تا دست او را از دامن مقصود کوتاه سازیم .

شاید «نل» و «جسکا» در گذشته ها «خرده حسابی» با هم داشته اند و حالا این «خرده حساب» را میخوانند سرچشم همچشمی بهلوی هم تصفیه کنند .

«مری» طی تعریف های خود گفته بود که «نل» از جسکا در این عشق سعادت مندتر است . زیرا بیشتر بدیدار فرنون نائل میشود ، در صورتیکه آن طفل معصوم شاید در طول یکماه بیش از یکبار نتواند محبوب خود را ببیند و بهمین جهت بیشتر وقت خود را با کتاب و قلم سرگرم میکنند و باید دانست که این کتاب و قلم تنها یک سرگرمی بیش نیستند .

بنابر این فکر آشفته جسکارا نمیتوانند از آشفتگی بدر آورند چشم او بکتاب و داش جای دیگر است .

احساس کردم که بسیار تشنه دیدار همه و بیصبرانه منتظر پایان این صفحه تماشائی هستم .

آیا «فرنون» چه نقشی بازی میکند که تعادل را از دست نمیدهد .
آیا (جسکا) و (نل) کدام خوشگل تر و کدام زردنگتر و بالاخره کدام یک خوشبخت تر خواهند بود .

من در غرقاب این اندیشه های تلخ و شیرین دست و پا میزدم و نمیدانستم که در این دفتر صفحه ای بنام (پری) سیاه خواهد شد .

یک صفحه از این دفتر

بار دیگر مسز (کلاهی) پرستار پیرمیس (جسکامادن) در آن عبارت باشکوه را بروی ناشناس دیگری گشوده و این ناشناس که مانند من به آدرس خانواده (کلاین) بکراست به (هارتون تودرز) رفته و بکراست سراغ ویلای میس مادن را گرفته بود ، همین رحمت خودمان بود .

(جسکا) پسر عموی مرا پذیرفت و به او هم گفت که چندی است (ماک هاری کلاین) و همسرش (بولندا) بلندن رفته اند و اضافه کرد که دوز پیش دخترکی ایرانی نیز در جستجوی (بولندا) باینجا آمده بود :

- آه راستی خانم ، آن دختر ایرانی بود ؟
- آری .

- امیدوارم اسمش را فراموش نکرده باشید .

در این موقع پسر عموی من سفره قلبش را پیش این دختر انگلیسی گشود و برای وی اقرار کرد که مرا دوست میدارد ولی با آب و تاب فراوانی از عشق و شیدایی من سخن گفت و خواست بیشتر بگوید که دوست من (جسکا) جلویش را گرفت :

- ببخشید آقا ، اما من فکر نمی کنم که (پری) شما را دوست داشته باشد .

- عجب ! چنین چیزی محال است .

- خیر آقا ، نه تنها محال نیست ، بلکه ممکن است بسیار هم ساده باشد !

- چطور ؟

- چطور ندارد و من از دهان این دختر حرفی نشنیده ام تا برای شما تکرار کنم ، گویی حقیقت اینست که عشق دختران در پهلوی یکدیگر از آفتاب هم روشن تر است .

مادخران باسانی میتوانیم دست همدیگر را بخوانیم . من در قیافه پری راز و رمزی از عشق ندیده ام و مطمئنم که این دختر ایرانی در زندگی کنونی خود خیلی آرام ، آسوده ، بیقیدوبی حال بسر میبرد ، و آنکهی ...

رحمت بارنج فراوان گفت :

- خواهشمندم حرف خود را تمام کنید .

- معذرت میخواهم که دارم دور از ادب برای شما پرسیده ام این راز خنده آور برمی دارم و دارم میگویم شما مردهای جوان در عاطفه خود خواهی بسیار با فراط میروید .

مثلا فکر می کنید که هر چه زن و دختر دور و بر شما چرخ می خورد همه عاشق و شیدای شما هستند . هر نگاه و هر لبخند و هر رقص و گردشی را به حساب دلباختگی زن ها می گذارید ، اما راستش این است که قضیه از این فرار نیست .

- آخر ، این پری ..

- نه آقا ، این دیگر اول و آخر ندارد . شما می بینید که دختر عموی

مهرباتان بنخاطر تان دلسوزی میکند و برای آینده شما فکر می کند ؟ اما نباید این دلسوزی و این فکر کردن را با عشق و شیدایی اشتباه کنید . من با پری در پیرامون عشق صحبت کردم و کم و بیش دریافتم که وی هنوز برای عروس شدن آماده نیست .

انگار که هنوز مرد مناسبی جهت زندگانی خود انتخاب نکرده است

این صحبت‌ها هر چه بیشتر دامنه می‌گرفت ، رحمت را بیچاره تر میکرد
زیرا میدید که يك دختر خونسرد انگلیسی با خونسردی کشنده‌ای در خون قلبش
انگشت میزند و محرمانه پیش خود هم این حساب‌ها را صحیح مییافت ، زیرا هنوز
آن یاد داشت کذایی که من برایش نوشته بودم در جیب بغلش بود .
بالاخره کار بجائی کشید که رحمت با دلتنگی و دلخوری بی منتهایی و پلای
تورزرا ترك گفته و بدنبال من روی بلندن نهاد اما افسوس که در این شهر شلوغ
کسی بکسی نیست تا گذشته‌ای را سراغ بگیرند .

پس ازدوشبانه روز ، بالاخره آدرس (ماکهارى) را بچنگ آورد و دست
بدامن اوشد که دست خود را به دامن من برساند ، ولی ماکهارى کلاین بوى گفت
که پرى بيك مسافرت کوتاهی رفته و بی پرده و پروا اضافه کرد :
- اجازه ندارم آدرس او را بشما بگویم ، زیرا سفارش کرد که کسی را به محل مسافرتش
راهنمایی نکنیم

این صراحت لهجه برسوء ظن رحمت افزود و دیگر پیش خود مرا از دست
رفته حساب کرد .
آدمیزاد چه موجود بیچاره ایست ! تا نعمتی را در دست دارد بدوناظمی
فروشد و اصرار میورزد که این نعمت را از دست بدهد و آنوقت بزاری زار دست گدائی
پیش بیاورد و ناز بخرد .

ماک از پسر عموی من پذیرائی میکند ، ولسی نمیگذارد یعنی کمک نمیکند
که وی روی دختر عمویش را ببیند این پذیرائی و آن امتناع ، دل رحمت را
خون میکند .
بآتش حرص و حسدش دامن میزند فکرش را هزار جا میبرد ، خاطرش ،
خاطر آشفته‌اش را آشفته تر میسازد چه درد سرتان بدهم که سر رحمت مادر
مرده بازی خنده آوری در آورده بودیم تا رحمت دیگر پیرامون هوی وهوس
نگردد .

اما نه ... حقیقت این بود که پرى دیگر عزیزترین و نازنین ترین و محبوب
ترین کسانی را دوست نمی‌داشت این پرى آن پرى نبود که باشما در آغاز داستان خود
از عشق‌ها و اشکها سخن میگفت پرى پاك عوض شده است .
دختر و پسر جوانی بهدایت مری از پله‌های ویلا بالا آمدند .
صدای خنده زنانه فضا را لبریز کرده ، اما پسرک آرام است .
پرى جان ! با دوستان عزیزم ، دوشیزه «نل» و آقای «فرنون» خواننده
محبوب آشنا شوید .

«مری» روی کلمه «فرنون» تکیه کوچکی کرد و من با اشتیاق سرشار این
آقای جوان را که «میدان تنازع» دو دختر تشنگ واقع شده تماشا میکنم . این همان
«فرنون» است که «نل» و «جسکا» هر دو دوستش میدارند .

البته جوان بود، تحصیل کرده بود، با ادب و آرام بود و بالاتر از همه يك خواننده مشهور و دوست داشتنی بود، ولی برای من، با همه این بودها يك انسان عادی بیش نبود.

شما تعجب نکنید و من هم تعجب نمی‌نمایم که چرا دو دختر قشنگ سربك مرد جوان دعوا می‌کنند، چون اگر در زندگی دعوا نباشد، لطفی نخواهد داشت.

(نل) هم قشنگ است. (نل) چشمان بلوطی و گیسوان حنائی رنگ دارد پیشانی و بناگوش و گل و گردنش از بلور و مرمر گرو می‌برند.

(نل) خیلی زیاد از بخت خود کلاه‌مند نیست، یعنی مانند جسکا از دست عشق

بدامن مطالبه و کتاب پناه نبرده و در عوض سعی کرده که برای همیشه دامن (فرنون) در مشتش باشد و همه جا بقول خودمان زاغ سیاهش را چوب‌بزند.

من پیش خود دارم نخست میان (جسکا) و نل و بعد میان ایندو و فرنون قضاوت می‌کنم و چشم و دلم در گردن‌بای دیگری است و خبر ندارم که يك جفت چشم در میان چشمان این محفل بمن نگران است.

تا سرم را به سمت راست برگرداندم، نگاه من و فرنون با هم در آمیخت. خداوندا، نمیدانم چه رمزی بود که من دل افسرده و از زندگانی دنیا قهر کرده را در جلوی يك آقای بیگانه بلطف و دلربایی واداشت.

لبهایم بغاطر يك لبخند شیرین گشوده شد و نگاهم حالتی عمیق تر و جذابتر گرفت.

حیرت کردم وقتی که دیدم عکس نگاه و تبسم من در چشمان و لبانش پیدا است و اگر بگویم که فرنون را در این هنگام از خود آشفته تر دیده‌ام دروغ نگفته‌ام.

این تنها و تمتع بسیار پوشیده و پنهان بود و هیچکس حتی مری هم از حرفهای گرم و گیرائی که خواننده محبوب برای من می‌گفت براز پشت پرده رهبری نشده بود.

«نل» هم همینطور «نل» تنها از چشمان سیاه «جسکا» می‌ترسید و (آسوده خاطر) بود که هر چه هست و هر جا که هست از (جسکا) بدور است و بهمین خوشبختی که دور از دسترس رقیب به سر می‌برد خوشدل بود.

شب هنگام که بتخت خواب پناهنده شدم، بحادثه كوچك یا بزرگ روز فکر می‌کردم.

«فرنون» علاوه بر خاطر خواههای زشت و زیبای فراوانی که در انگلستان دارد، اکنون مایه امید و آرزوی دو دختر جوان و قشنگ است که هر دو با اختلاف کوچکی از دوستان من بشمار می‌آیند، ولی گردش روزگار او را در برابر من و مرا در برابر او قرار داد و جریان امروز نخستین صفحه در این

داستان شگفت انگیز است . از خودم - البته از قلب خودم پرسیدم که آیا (فرنون) را بخود راه داده و بقلب (فرنون) راه یافته است ؟ دیدم قلب من بامن حرف می زند زیرا هنوز از فرسودگی فشار عشق نخستین بدر نیامده و هنوز با کسی سر آشنائی ندارد ، وانگهی دیگر برای پری این حرفها ، این نگاهها ، این لبخندها معنی لذت بخش و رؤیا انگیزی نمیتواند داشته باشند .

از اینها گذشته صلاح کار من ایجاب می کرد که در عشق خود رئالیست و در مقدرات خویش حسابگر باشد ، زیرا میدیدم که موسم کودکی گذشت و عهد جوانی هم می رود مرا وداع گوید . منم زن هستم و منم برای آینده باید بار مسئولیت يك خانه را بپشت بردارم و فرمان اداره يك خانواده را بپشت گیرم من هر چه هستم و با هر کس بسر میبرم ناچارم زن زندگی باشم

فرنون هر چه هست انگلیسی است ، یعنی ایرانی ، یعنی با زبان من ، با تاریخ من ، با مفاخر علمی و معالم نژادی من آشنائی ندارد . يك چنین کس چگونه میتواند که شوهر پری باشد و پری چه جرات می کند که دست همسری بدست ناشناسی بسپارد ؟

گاه و بیگاه که هوای ترو تازه اینجا تیره و تار میشود و آرزوی تمتع از نعمت نور و حرارت جان آدم را بلب میرساند ، جان من در هوای ایران روشن ، ایران گرم ، مشتاقانه پر میزند .

عمر من در يك چنین محیط به بیست رسیده ، یعنی بیست سال تمام در آغوش گرم و روشن وطنم از زندگانی من گذشته است . آیا چه معجزه میتواند سلولهای وجود مرا ، دور از پرتو دل افروز خورشید ، توی ابرها و مه های اروپا نگاه بدارد ؟

در اینجا سوز و گداز نیست ، رمز و راز نیست ؟ نور و حرارت نیست و اگر هم باشد پیروزش یافته گان آغوش ایران نمیتواند گرمی و روشنائی و توش و توان ببخشد .

مردم اینجا با زبان من آشنائی ندارند ، از موسیقی روانبخش کشور ما لذت نمیبرند ، از نقاشی های شاعرانه سعدی و حافظ ما سردر نمی آورند . خدایا من چه بگویم که اینها چیستند و کیستند .

بالاخره هر چه باشند ، هر چه خوب باشند برای خودشان خوبند . پس (فرنون) هم برای خودش و برای انگلیسها خوب خواهد بود . بمن از شهرت و عظمت و (سوکسه) اش چه بهره خواهد رسید من بچه درد (فرنون) خواهم خورد و او کدام درد مرا درمان خواهد داد ؟

حادثه واترلو

معمدا دلم نمیخواهد که ماجری را بدین سادگی کوتاه کنم . این حوادث تلخ و شیرین هر چه هست بیمزه نیست :

این کیف است . اینحال است . این جوانی و تمتعات و تمنیات جوانیست مگر پری چه گناه کرده که باید همیشه قرین غم و غصه باشد و مگر چه عیب دارد که من هم از جمال و جوانی خود بهره مند گردم؟

روز دیگر سر میز ناهار ، پهلوی پهلوی فرنون نشستم و پیش و کم بنخنده ها و شادی هایش پاسخ مثبت دادم .

« نل » کوشش بیپوده میکرد که ناز و نوازش محبوب خود را بنوبت خود بر بآید ، اما افسوس که نوبت با او نمیرسید و از شما چه پنهان کنم که من به آن طفل معصوم نوبت نمیدادم .

یعنی چه ؟ من چرا اینطور شدم ؟ من که نمیخواهم با این جوان انگلیسی پیوندم زندگی و پیمان زناشویی ببندم ، چرا دست از سرش بر نمیدارم ؟ چرا بناحق در حق دوشیزه ای که دل و جان خود را بیک پسر هموطن و هم نژاد خود بسته چنگ تعدی فرو میبرم ؟

آخر این گناه دارد و گناهکاران به سزای کردار خویش خواهند رسید مگر سرگذشت اسف انگیز او کیسای ناکام فراموش شدنیست ؟

جا بجا بفکر او افتادم . ایوای دوست قشنگ منم از این کارها میکرد ، ولی سرانجام بادست خود کیفر کردار خویش را دریافت داشت .

« فرنون » همچنان با شور و شیوه بسیار ، برای من حرف میزند ، از (بریتیش) میوزم ، از هوا خوریهای ساحل مانش ، از مدرسه ای که در آنجا درس می آموختند و دست آخر از یکبار سفری که با آسیا آنهم (بکره) کرده برای من تعریف میکرد ولی دل من جا بجا بیالین غمناک او کیسا پرواز کرده بود . من بتیره بختی دختر تینوچی فکر میکردم .

هنوز میهمانان در کنار میز خوراک نشسته بودند که « نل » از کنار میز برخاست و با چهره ای گل کرده و خشم گرفته ، سالن ناهار خوری را ترك گفت و مری هم به دنبال وی از در سالن بیرون رفت .

فرنون این انگلیسی خون سرد و تقریباً خودخواه - حتی چهره باریک خود را هم بیپهلوی برنگردانیده بود تا ببیند این دختر ، اینخانم ، این آدم ، سهل است این موجود که تا کنون در کنارش نشسته بود ، آخر چرا از جای خود برخاست و چرا رفت ، چرا قهر کرد ، چرا دلش شکست ؟

ای مرد ! ای سنک ! ای یخ ! ای چه بگویم که تو اصلاً سزاوار رحم و مهر و ناز و نوازش نیستی ، ترا پرورش دادن ؟ همان (بچه کرك پروردن) است . ترا دوست داشتن ، مایه خون خوردن و خون شدن و عاقبت در موج خون فرورفتن است . ای مرد ! تو چه مردی هستی که بوئی از جوان مردی نبرده ای ؟

قلبم بحال دقت آور نل بهم فشرده شد :

— آقای فرنون ، این . . .

با گوشه چشم بدر اشاره کردم :

آمده است . . . این «نل» از شما دلخور شده ؛ انگار که نسبت بوی اهانتی وارد

همچنانکه يك تکه گوشت را با چنگال اینور و آنور میکرد گفت :
- خوب چکار کنم ؟

- عجب ! چکار کنید ؟ بروید از وی دلجویی کنید ، بروید معذرت بخواهید
بروید و نازش را بکشید تا دوباره برگردد .

خندید و باز هم خندید و بعد باشانه های بالا انداخته گات :
- این حقیقت را از چند سال پیش باید میدانست ولی دست و پا میکرد که
نداند و خوب شد که امروز خواه ناخواه به (حقیقت) پی برد

گوشت را بد هانش نزدیک کردم و آهسته پرسیدم :
- کدام حقیقت ؟

او هم آهسته جواب داد :
این که من دوستش ندارم .

دود از سرم بلند شد ایوای ! این هیکل را ببینید که چه حقه باز و بدجنس
است ، این را تماشا کنید از چه راهی می آید دریچه قلبم را بروی خود باز کند .
من دوستش ندارم یعنی چه ؟ یعنی که من دوستش دارم یعنی که ترا دیدم و
مهر از غیر تو بریدم ، یعنی همین حرفها که جنس مرد - جنس بد - جنس مرد -
شب و روز میبافد و می بندد و روی هم می چیند و جلوی دخترها و زن ها میگذارد تا
رام و آرامشان سازد :

اندکی مکت کردم ، ولی دیدم نمیتوانم نل را دلشکسته و تنها بگذارم و
چون نمیتوانستم فرنون را بدنبالش بفرستم ، از جایم بلند شده عقبش رفتم .
چشمان (نل) آلوده باشك و غضب ، با چشمان من جنك و دعوا داشت و می
خواست یکدریا آتش و خون را بجان من بریزد مری هم کمی عصبانی بود که چرا
چنین پیش آمدی در خانه وی اتفاق افتاده و تقریباً از فرنون دلخور شده بود اما من !
- نل عزیزم ! اگر نسبت بمن بدگمان شده ای از من معذرت بخواه (نل)
من گناه ندارم .

این جمله را بقدری گرم و گیرا گفته بودم که انگار شراره های قلب آن دختر
انگلیسی را در موج آب فرو بردم .

آهسته سرش را بروی شانه ام گذاشت و همچون ابر بهاری بگریه افتاد .
- پری ! تو چقدر مهربانی . البته از تو معذرت میخواهم و از تو بسیار تشکر
میکنم . پری ! من این فرنون را دوست میدارم . گوش کن من این پسری اعتنا و
خونسرد را دوست میدارم و بخاطر همین بی اعتنائی و خونسردیش میبیرم .
بین تو خود دختری و میدانی که دخترها حسودند و این جنون حسادت بود
که چند لحظه پیش مرا . . .

ناگهان فوغای روزنامه فروش رشته سخنان نل و بندجام را از هم گسیخت

برگشتن قطار در ایستگاه واترلو کشته شدن شش نفر مسافر ، مجروح شدن
پانزده نفر زن و کودک ... فداکاری يك جوان ایرانی ...
جوان ایرانی ؟ خدا یا این جوان ایرانی کیست ؟
چهارپله یکی از عمارت پائین پریده و سروپا برهنه خود را بروزنامه فروش
رسانیدم . قضیه از این قرار بود .

... امروز نخستین قطاری که از لندن به هارتون تورز میرفته ، پنج دقیقه
پیش از رسیدن بایستگاه واترلو از روی خط منحرف شده و صدها زن و مرد و کودک
روی هم ریختند .

يك جوان ایرانی که رحمت نامیده میشود و اکنون در بیمارستان ایستگاه بستری
است ، بخاطر نجات مسافرین پیش میدود . متأسفانه هنگامیکه پیکر مجروح زن
بارداری را از زیر پاره های آهن بیرون میکشید در لکوموتیو قطار انفجار شدیدی تولید
شد و «رحمت» هدف اصابت قرار گرفت .

از اظهار پزشك معالج جراحات این جوان خطرناك است . در این حادثه
شش نفر تلف شده و پانزده نفر نیز به سختی آسیب دیده اند ...
جایجا از حال رفتم و همینکه بهوش آمدم ، تنها «فرنون» را بر بالین
خویش دیدم .

خداوندا ! این دیگر چه حکایت است ؟ چرا این آقا دست از من بر نمیدارد
و چرا من یار اندام کاری کنم که دست وی را از گریبان خود کوتاه کنم ؟ خداوند این چه
بساطیست که برای من چیده اند .

آهسته گفتم : آقای فرنون ، از لطف شما ممنونم و البته بیشتر ممنون خواهم بود اگر
مرا بایستگاه «واترلو» برسانید .

بیدرنگ از من دور شد و لحظه دیگر احساس کردم که در کنار وی در يك اتومبیل
قرار دارم . شاید يك ساعت ، دو ساعت ، چه میدانم بیش و کم مدتی در راه بودیم .
ولی چشم من بیش از چند لحظه طول نکشید که خود را در آستانه بیمارستان
یافتم و «فرنون» همچنان بامن است .

بسرعموی عزیزم مست و مدهوش بر روی تخت افتاده و چند نفر پزشك بر بالینش
میکوشند که از خطر مرك نجاتش دهند :

انگلیسی های حق شناس علاوه بر اینکه وظیفه خود را در معالجه يك بیمار بستری
ایفا میکنند ، اصرار میورزید که ضمناً از روح فداکار وی نیز قدردانی کنند ، ولی
رحمت مجروح در این دنیا نیست .

از پرستار بیمارستان پرسیدم که آیا این جوان ایرانی زنده است ؟
- خوشبختانه زنده مانده و خدا را شکر میگذاریم که جراحات وی با همه خوف
و خطر رو بیپه بود .

آیا میتوانیم از وی دیدن کنیم ؟

- خیر، خانم! امروز بکسی اجازه داده نمیشود که از بیماران عیادت کنند ولی برای فردا ...

- پس اجازه میدهید که امشب را در این بیمارستان برونبرسانیم
- نه، باشخاص عادی اجازه داده نمیشود که در بیمارستان اقامت کنند، ولی مهمانخانه «بلر» که در صد قدمی بیمارستان قرار دارد برای شما جای مناسبی است.

هنوز لباسم را در اتاق کوچک و ظریف این مهمانخانه بیرون نیاورده بودم که انگشتی آهسته بدر اتاق خورد و ناگهان دیدم که میس «جسکامادن» مهماندار مهربان من در ویلای «تورز» وارد شد:

- آه، جسکا!

برویش آغوش کشودم، ولی احساس کردم که چشمان سیاه ایندختر هم بمن چپ چپ نگاه میکند.

جسکا هم بنخاطر حادثه قطار از «هارتون تورز» به واترلو آمده بود و طی چند کلمه صحبت، معلوم شد که رحمت من بنخاطر خاله همین دختر خود را بنخطر انداخته، ولی خوشبختانه آن بانوی آستن را از چنگال مرک رها نیده است.

میس مادن از آشنائی من با فرنون دلتنگ بود، اما نمیخواست بسروی خودش بیاورد.

من که پابپای این قافله از پیچ و خم های عشق پیش می آمدم، محتاج به اظهار او نبودم و مری که داستان دلربای فرنون را برای من خوانده بود، پس دیگر تفسیر و تعبیر بیشتر برای من زیادی بود.

خودم برای جسکا همه چیز را تعریف کردم و از عشق و شیدائی خود نسبت به (رحمت) حکایت ها گفتم و گفتم که هم اکنون بنخاطر پسر عموی خودم، از منچستر باینجا آمده ام تا خاطرش جمع شود.

دخترک سیاه چشم که روی آتش عشق و حسد نشسته بود و لحظه بلحظه بی قرار تر میشد. بالاخره طاقت نیاورد:

- پری! از چه وقت با آقای فرنون آشنا شده اید؟

با خون سردی کمی طبیعی و بیشتر مصنوعی گفتم:

یکی دوروز پیش نیست که «مری» این آقارا با نامزدش «نل» بمن معرفی کرد و ... نام «نل» جان جسکا را چنان گرم و داغ کرد که مهلت نداد حرف من تمام شود.

- هرگز. هرگز، چه کسی بشما گفته که «نل» نامزد فرنون است؟

- چه میدانم، جسکای عزیز! من این دونفر را باهم بسیار صمیمی و محرم یافته ام، مگر ممکن است دونفر بیگانه، آنهم پسر و دختر نسبت بهم این اندازه نزدیک و مانوس باشند؟

- نه، نه اینطور نیست. این نل لوس و سبک مغز است که خودش

را به فرنون می چسباند و من قسم می خورم که پسرک يك ذره هم بوی فکر نمی کند.

با اینکه بسیار دلتنک بودم ضمن خنده کوچکی گفتم :

— جسکا ! راستش را بمن بگو : انگار که تو خود در همین صحنه نقش حساسی را به عهده داری ، و گرنه از کجا میدانی که فرنون « نل » را دوست نمیدارد ؟

از آنجا که خاطر دخترک درباره من جمع شده بود و فرنون را هم با من آشنا و نزدیک میدید ، ترجیح داده بود که خواه و ناخواه پرده از روی حقایق بردارد :

— پری عزیز ، گوش کن ! من و « فرنون » با هم از کودکی بر شد رسیدیم و يك نسبت دوری هم ریشه خانواده ما را بهم اتصال می بخشد .
من از عهد نخست ، از روزهایی که دختران همسال من با بازی و بازیچه سرگرم بوده اند دل به مهر فرنون بسته بودم و سرگرمی و دلگرمی من بوجود عزیز وی بسته بود .

پدرش پیش از آنوقت که پسر خود را جوان ببیند بدرود زندگی گفت و پدر من که هم اکنون در لندن دو کارخانه پارچه بافی را اداره میکنند ، ویرا بخانه ما آورد و بجای پدر ! امور تحصیل و تربیتش را تحت نظر گرفت تا کودک بی کس و بی پناه آنروز که حتی مادرش هم ترکش کرده بود خواننده معروف اوپرای « اف ولز » گردید و در محافل فرهنگ و هنر انگلستان اسم و رسم پیدا کرد .

ابتدا مدیر « کنسرواتور » از پذیرفتن « فرنون » خودداری میکرد این پدر جوانمرد من بود که با تقاضاها و تمناهای پی در پی ، بالاخره قوم و خویش بی کس و کار خود را با آنجا قبولاند و هزینه تحصیلات ویرا نیز شخصاً به عهده گرفت .

در آنروز که (فرنون) سه من پیشنهاد ازدواج داد و بنا شد این پیشنهاد را پدر و مادرم امضاء کنند ، تقریباً از وصال من محروم بود ، زیرا هرگز فکر نمی کرد آقای (مادن) رضا دهد که یگانه فرزندش را بیسر تهی دست و بی نوائی همچون او نامزد کند .

اما باز هم پدر و مادرم این پیشنهاد را پذیرفتند و بالاخره من و (فرنون) نامزد شدیم .

من خیلی زیاد بنامزد هنرمندم سخت نمیگرفتم ، زیرا میدانستم که کار وی يك کار اجتماعی است و بمردم تعلق دارد و هر دختر که همسری يك مرد سرشناس را پذیرفت باید کمی خونسرد و آرام باشد و گرنه زندگانشان سر نخواهد گرفت .
اما آهسته آهسته احساس کردم که این آدم سر ناسازگاری پیش گرفته است .

نام خانوادگی فرنون (رادلی) است و این فامیل اساساً از عاطفه و احساسات بیگانه هستند .

بنا بر این بی‌مهریها و خنک‌کاریهای فرنون در نظر من قابل بخشایش بود و من عواطف افسرده‌اش را بحساب میراث خانوادگی می‌گذاشتم، اما این را دیگر نمیتوانستم بپذیرم که نامزدم با دختران مردم‌گرم و مهربان و با من سرد و نامهربان باشد.

سروصدای ما بند شد و جنگ و دعوا میان دو نامزد جوان در گرفت و منتهی بقر کردن فرنون گردید.

فرنون برای اینکه قلب مرا بخون و آتش فرو ببرد، بایک دخترک لوس - همین (نل) را می‌گویم - با همین نل گرم گرفت این (نل) در همان کنسرواتور که فرنون درس میخواند، تحصیل میکرد.

من از دور شاهد عشق و آشنائی این دو نفر بودم، ولی شخصیتم را بزرگ و عزیزتر از آن می‌پنداشتم که مانند زنه‌های کم حوصله، با آن دختر پیش پا افتاده دست بگریبان شوم و تمزیه زنانه در بیاورم. بهمین جهت یکباره دل از پدر و مادر و شهر لندن و دل از همه برداشتم و بدامن همین ویلای کوچک که از ده سال پیش پدرم آنرا بمن بخشیده، پناهنده شدم و مسیز کلامپ که اصلاً فرانسوی است و از روزی که شوهرش را از دست داد و بانگلستان مهاجرت کرد در خانه ما زندگی میکند پرستاری مرا بعهده گرفته و حالا سه سال است که من در (هارتون تورز) بسر می‌برم و از دست هیجان خاطر خود با کتاب و مطالعه خو گرفتم! اما هر چه دست و پا میکنم نمی‌توانم «فرنون» را زیاد ببرم.

بری جان. تو بمن بگو چکار کنم. نمیخواهم در پیش پای من راه وصال بگشائی. بلکه میخواهم دستوری بگیرم که برای همیشه این پسر بی‌وفا و نامهربان و هرزه را فراموش کنم.

من همچنان خاموش بردسته صندلی تکیه کرده و بجزرفهای جسکا گوش می‌دادم و دل من باراهنمائی سخنان وی هر لحظه بیک جا میرفت. بیادم آمد که پدر و مادرم هم رحمت را بر دامن خود پرورده بودند و این پرورش تا آنجا صمیمی بود که رحمت هم نمیدانست بردامن عم و وزن عموی خود پرورش میشود. ولی بالاخره چه شد و بالاخره چه کرد؟

آیا...؟ چه بگویم؟ چه فکر کنم درباره کسی که اکنون با مرک دست بگریبان است. اما بجزسکا گفتم که دلتنک نباش. فرنون تو این «نل» را دوست نمیدارد و من خود از دهان نامزد توشنیده‌ام که بدین حقیقت اعتراف کرده بود، مژده من برای میس مادر مژده روانبخشی بود ولی این را نگفتم که... که آقا پسر شما دل بسیار زیبایی دارد زیرا این دست آخر داشت با من هم گرم میگرفت و حتی نگفتم که (فرنون) شخصاً مرا ازوینچستر به واترلو آورد و... و خیلی از چیزهای دیگر را بدو نگفتم اما بخودم گفتم که در نخستین لحظه باید هرگونه آشنائی را با این خواننده انگلیسی فراموش کنم و دیگر اجازه ندهم که برای من زمزمه‌های

عاشقانه آهاز کند .

چسکا قهوه خود را با عجله نوشید و از جای خود برخاست، زیرا اصرار داشت که خاله اش را با خود به تورز ببرد، ولی میدیدم که گل از گل خاطر این دختر شکفته شده و هشتاد درصد بزندگی امیدوار گردیده است .

... ویک حادثه دیگر

چشمان سیاه رحمت که در حرازت شب همچون دو شعله برافروخته میدرخشید از دیدن من فرق اشک شد .

— پری ! پری من !

آهسته کنار بالینش نشستم و انگشتانم را همچون دنده های شانه در موج زلفهای پسرعموی بیمارم فرو بردم و لب بنوازشش گشودم فرنون هم بهمراه من آمده بود ولی دیگر پهلوی من عنوان احترام آمیزی نداشت حتی خوشم نیامده بود که بر رحمت معرفیتم .

رحمت عزیزم ! غصه نخور خوب خواهی شد. خدا را شکر کن که از فداکاری بر افتخار سلامت در آمده ای ! خدا را شکر کن که همه اعضای بدن تو سالم مانده و بی آنکه دست و پائی در این راه خرج کنی افتخاری برای خود بدست آورده ای . امروز يك زن آبتن زندگی خود و کودک خود را بتو مدیون است .

طیب تو بمن اطمینان داد که تا پانزده روز دیگر این بیمارستان را ترك خواهی گفت و اطلاع دارم که انجمن خیریه لندن با افتخار تو میخواهد يك ضیافت مجلل برپا سازد .

رحمت مطمئن باش که من این پانزده روز را در همین جا بسرخواهم برد و دختر عموی تو ترا تنها نخواهد گذاشت .

حرفهای گرم و گیرای من با رحمت که هم صمیمانه و هم طولانی بود، فرنون راهم خسته و دلتنک ساخت و چون از ابتدا ویرا بسردی پذیرفته دیگر معطل نشد که خدا حافظی کند و راستش هم اینست که نمیدانم چه وقت خواننده محبوب لندن اتلق بیمار مرا ترك گفت .

بهنگام غروب دوزخ به انگشت بدراتاق من خورد و من هم بیدرنك اجازه دادم و بیدرنك هم پشیمان شدم ، زیرا نمیخواستم که دیگر با فرنون حرف بزوم ولی چه باید کرد .

— خانم پری ، آمده ام باشا راجع بیک موضوع جدیدی صحبت کنم .

— بفرمائید .

در این موقع هر دو رو بروی هم نشستیم :

— میخواهم بشما پیشنهاد کنم که با من ازدواج کنید

— من ؟